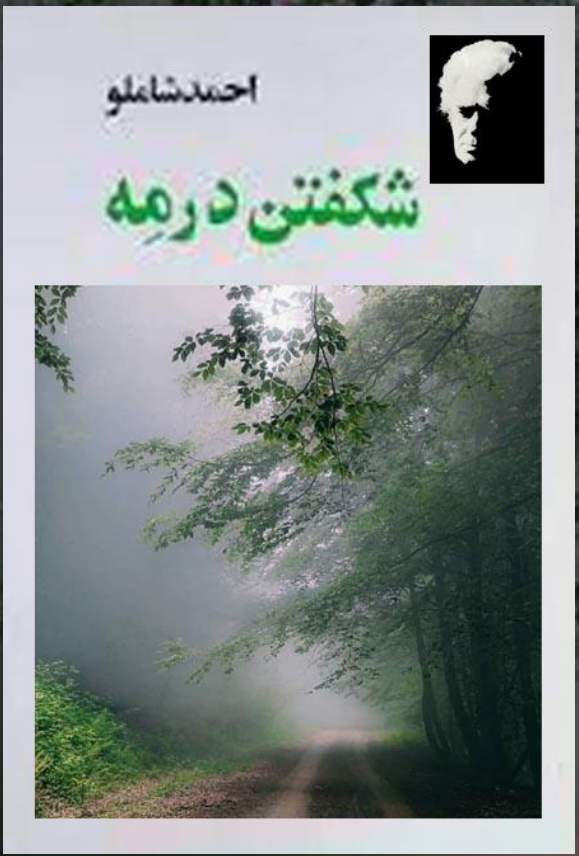
شکفتن در مه

احمد شاملو



نامه : بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!

که زندان مرا بارو مباد : که زندان مرا بارو مباد

عقوبت : برای ایرج کردی

صبوحی : برای م. آزرم

رستگاران : در غریو سنگین ماشین‌ها و اختلاط اذان و جاز

فصل دیگر : بی آنکه دیده بیند،

سرود برای مرد روشن که به سایه رفت : قناعت‌وار

پدران و فرزندان : هستی

نامه

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!

سراب و هستو روشن شود به پیش نظر.

مرا به جان تو، از دیر باز می دیدم

که روز تجربه از یاد می بری یکسر

سلاح مردمی از دست می گذاری باز

به دل نماند هیچ ات ز رادمردی اثر

مرا به دام عدو مانده ای به کام عدو

بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟

نه گفته بودم صدره که نان و نور، مرا

گر از طریق بپیچم شرنگ باد و شرر؟

کنون من ایدر در حبس و بند خصم نی ام

که بند بگسلد از پای من بخواهم اگر:

به سایه دستی بندم ز پای بگشاید

به سایه دستی بردارد م کلون از در.

من از بلندی ایمان خویشتن ماندم

در این بلند که سیمرغ را بریزد پر.

چه درد اگر تو به خود می زنی به درد انگشت؟

چه سجن اگر تو به خود می کنی به سجن مقر؟

به پهن دریا دیدی که مردم چالاک

برآورند ز اعماق آب تیره درر

به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات

کنار چشمه ی جاوید جست اسکندر

هم این ترانه شنفتی که حق و جاه کسان

نمی دهند کسان را به تخت و در بستر.

نه سعد سلمانم من که ناله بردارم

که پستی آمد از این برکشیده بامن بر.

چوگاه در رفعتم از رفعتی نصیب نبود

کنون چه مویم کافتاده‌ام به پست اندر؟

مرا حکایت پیرار و پارسپندار

زیاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟

نه خج شباهمتان با درخت باروری

که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،

که سالیان دراز است کاین حکایت فقر

حکایتی ست که تکرار می شود به کرر.

نه فقر، باش بگویمت چیست تا دانی:

وقیح مایه درختی که می شکوفد بر

در آن وقاحت شورابه، کز خجالت آب

به تنگنایی بر خاک تن زند آذر!

تو هم به پرده ی مایی پدر. مگردان راه

مکن نوای غریبانه سر به زیر و زبر.

چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار گشایی چشم

تو را مِس آید رؤیای پر تلألؤ زر؟

چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار به خود جنبی

ز عرش شعله درافتی به فرش خاکستر؟

به وحشتی که بیفتی ز تخت چوبی خویش

به خاک ریزدت احجار کاغذین افسر؟

تو را که کسوت زرتار زر پرستی نیست

کلاه خویش پرستی چه می نهی بر سر؟

تو را که پایه بر آب است و کار پایه خراب

چه پی فکندن در سیل بار این بندر؟

تو کز معامله جز باد دستگیرت نیست

حدیث بادفروشان چه می کنی باور؟

حکایتی عجب است این! ندیده ای که چه سان

به تیغ کینه فکندندمان به کوی و گذر؟

چراغ علم ندیدی به هر کجا کشتند

زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟

زمین ز خون رفیقان من خضاب گرفت

چنین به سردی در سرخی شفق منگر!

یکی به دفتر مشرق ببین پدر، که نبشت

به هر صحیفه سرودی ز فتح تازه بشر!

□

بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلتند

به پا میردی، یاران من به زندان در،

مرا تو درس فرومایه بودن آموزی

که توبه نامه نویسم به کام دشمن بر؟

نجات تن را زنجیر روح خویش کنم

ز راستی بنشانم فریب را بر تر؟

ز صبح تابان برتابم. ای دریغا. روی

به شامِ تیره‌ی رود در سفر سپارم سر؟
قبای دیبه به مسکوکِ قلب بفروشم
شرف سرانه دهم وانگهی خرم جُل خر؟

□

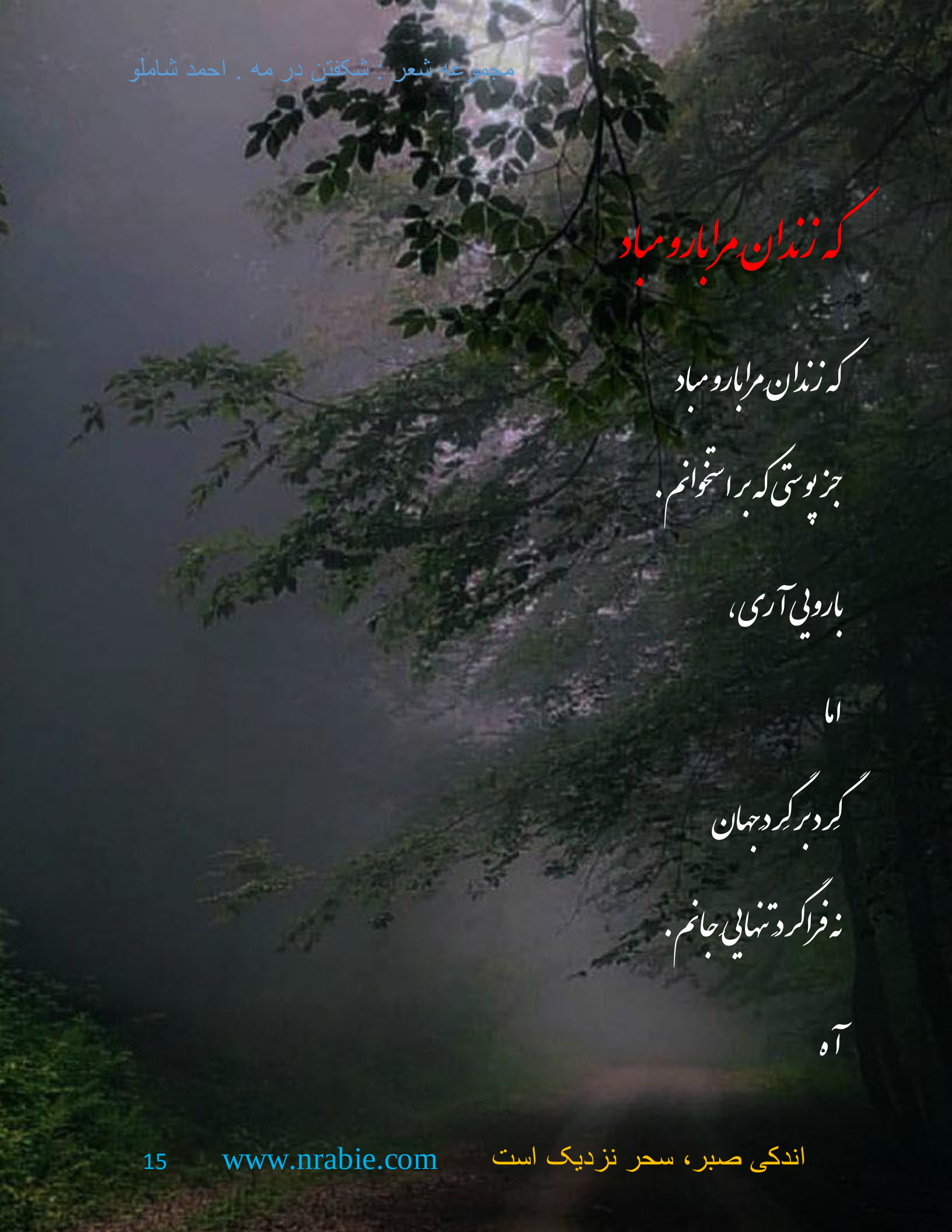
مرا به پندِ فرومایه جانِ خود مگزای
که تفته نایدم آهن بدین حقیر آذر:

تو راه راحت جان گیر و من مقام مصاف

تو جای امن و امان گیر و من طریق خطر!

۱۳۳۳

زندان قصر



که زندان مرا بارو مباد

که زندان مرا بارو مباد

جز پوستی که بر استخوانم.

بارویی آری،

اما

گِرد بر گِرد جهان

نه فراگرد تنهایی جانم.

آه

آرزو! آرزو!

□

پیازینه پوستوار حصاری

که با خلوت خویش چون به خالی بنشینم

هفت دربازه فراز آید

بر نیاز و تعلق جان.

فروبسته باد

آری فروبسته بادو

فروبسته‌تر،

و باهر دربازه

هفت قفل آهن جوش گران!

آه

آرزو! آرزو!

۱۳۴۸

عقوبت

برای ایرج کردی

میوه بر شاخه شدم

سنگپاره در کف کودک.

طلسمِ معجزتی

مگر پناه دهد از گزند خویشتنم

چنین که

دست تطاول به خود گشاده

منم!

□

بالابلند!

بر جلوخان منظرم

چون گردش اطلسی ابر

قدم بردار.

از هجوم پرنده ی بی پناهی

چون به خانه باز آیم

پیش از آن که در بگشایم

بر تخنگاه ایوان

جلوه یی کن

بارِ خساری که باران و زمزمه است.

چنان کن که مجالی اندکک را درخور است،

که تبردار واقعه را

دیگر

دست خسته

به فرمان

نیست.

□

که گفته است

من آخرین بازمانده ی فرزانگان زمینم ؟.

من آن غول زیبایم که در استوای شب ایستاده است

غریق زلالی همه آب های جهان،

و چشم انداز شیطنتش

خاستگاه ستاره یی ست.

در انتهای زمینم کومه یی هست،.

آنجا که

پا در جایِ خاک

همچون رقصِ سراب

بر فریبِ عطش

تکیه می‌کند.

در مفصلِ انسان و خدا

آری

در مفصلِ خاک و پوکم کومه‌یِ نااستوار هست،

وبادی که بر بچه‌ی تاریک می‌گذرد

بر ایوان بی‌رونق سردم

جاروب می‌کشد.

بردگان عالی‌جاه را دیده‌ام من

در کاخ‌های بلند

که قلاده‌های زرین به گردن داشته‌اند

و آزاده مردم را

در جامه‌های مرقع

که سرود گویان
پیاده به مقتل می‌رفتند.

□

خانه‌ی من در انتهای جهان است
در مفصل خاک و
پوک.

با ما گفته بودند:

آن کلام مقدس را

اخواهیم آموخت،

لیکن به خاطر آن

عقوبتی جانفرسای را

حمل می باید تان کرد».

عقوبت جانکاه را چندان تاب آوردیم

آری

که کلامِ مقدسمان

باری

از خاطر

گریخت!

۱۳۴۹

صبوحی

برای م. آزرم

به پرواز
شک کرده بودم
به هنگامی که شانه‌هایم
از وبال بال
خمیده بود،

و در پاکبازیِ معصومانه‌ی گرگ و میش
شب کورِ کرسنه چشمِ حریص
بال می‌زد.

به پرواز
شک کرده بودم من.

□

سحرگاهان

سحرِ شیری رنگی نامِ بزرگ

در تجلی بود.

با مریمی که می شگفت گفتم : «شوقِ دیدارِ خدایت هست؟»

بی که به پاسخ آوایی برآرد

خستگی باز زادن را

به خوابی سنگین

فرو شد

همچنان

که تجلّی ساحرانه‌ی نام بزرگ؛

و شک

بر شانه‌های خمیده‌ام

جای نشین سنگینی توانمند بالی شد

که دیگر بارش

به پرواز

احساس نیازی

نبود.

۱۳۴۷ توس

رستگاران

در غریو سنگین ماشین‌ها و اختلاط اذان و جاز

آواز قمری کوچکی را

شنیدم،

چنان که از پس پرده‌یی آمیزه‌ی ابر و دود

تابش تک ستاره‌یی.

□

آنجا که گنه‌کاران

با میراث کمرشکن معصومیت خویش

بر درگاه بلند

پیشانی درد

بر آستانه می‌نهند و

باران بی‌حاصل اشک

بر خاک،

و رهایی و رستگاری را

از چارسوی بسیط زمین

پای در زنجیر و کم کرده راه می آیند،

گوش بر هیبت توفانی فریادهای نیاز و ادکار بی سخاوت بسته

دو قهری

بر گنگره ی سرد

دانه در دهان یکدیگر می گذارند

و عشق

برگرد ایشان

حصاری دیگر است.

۱۳۴۹ توس

فصل دیگر

بی آنکه دیده بیند،

در باغ

احساس می توان کرد

در طرح پیچ پیچ مخالف سرای باد

یأس موقرانه ی برگی که

بی شتاب

بر خاک می نشیند.



□

بر شیشه‌های پنجره

آشوب شبنم است.

ره بر نگاه نیست

تا با درون درآیی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش

دیگر

گرمی و نور نیست،

تا هیمه خاکِ سرد بکاوی

در

رؤیای اخگری.

□

این

فصلِ دیگری ست

که سرمایش

از درون

درک صریح زیبایی را

پیچیده می‌کند.

یادش به خیر پاییز

با آن

توفان رنگ و رنگ

که برپا

در دیده می‌کند!

□

هم برقرار منقل ارزیر آفتاب،

خاموش نیست کوره

چودی سال:

خاموش

خود

منم!

مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی سوزد

امسال

در سینه



در تنم!

۱۳۴۹

سرود برای مرد روشن که به سایه رفت

قناعت‌وار

تکیده بود

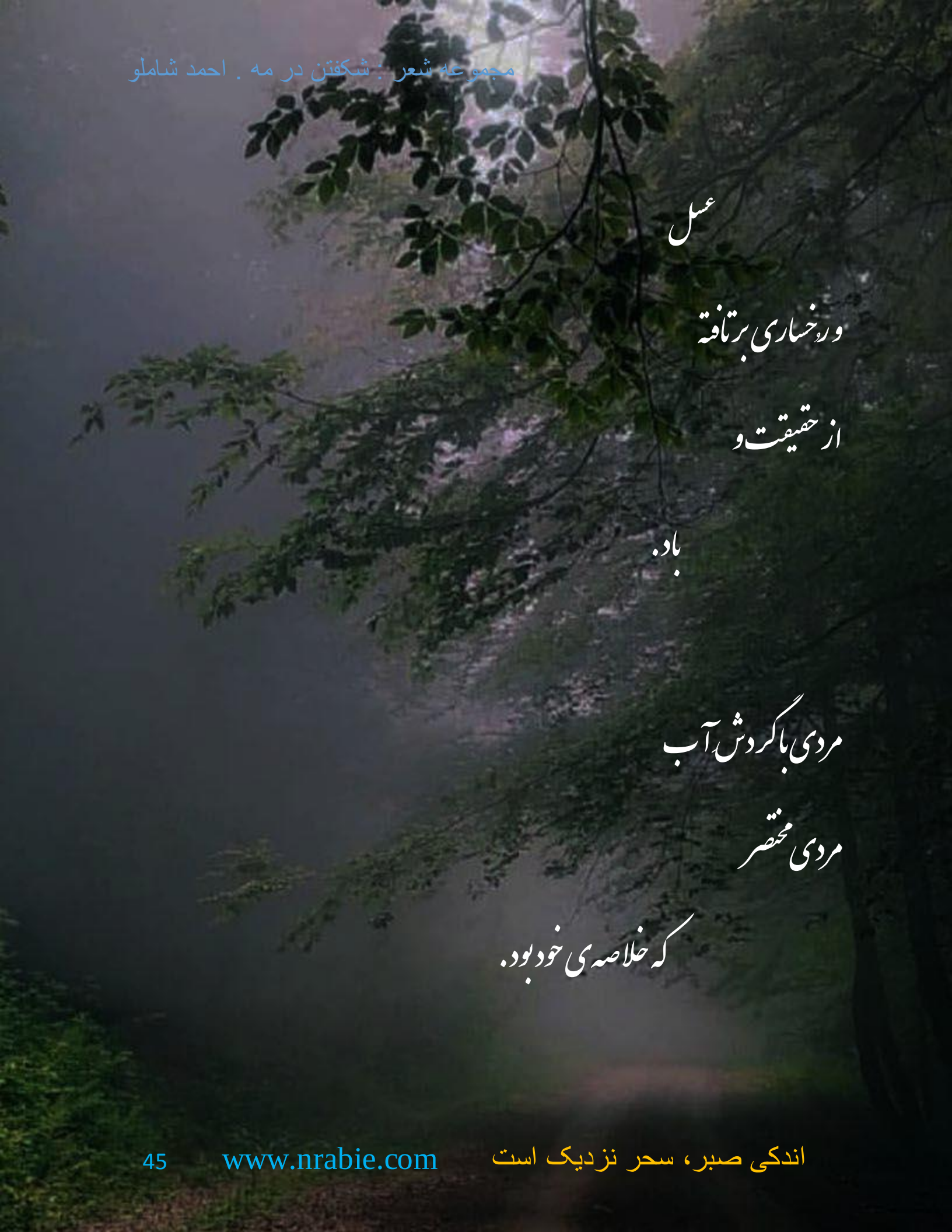
باریک و بلند

چون پیامی دشوار

که در لغتی

با چشمانی

از سو آل و



عسل

و رخساری برتافته

از حقیقت و

باد.

مردی با گردش آب

مردی مختصر

که خلاصه ی خود بود.

خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوءظن می‌نگرند.

□

پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند

تسمه از گردهٔ گاو توفان کشیده بود.

آزمون ایمان‌های کهن را

بر قفل معجرهای عتیق

دندان فرسوده بود.

بر پرت افتاده ترین راه ها

پوزار کشیده بود

رهگذری نامنتظر

که هر بیشه و هر پل آوازش را می شناخت.

□

جاده‌ها با خاطره‌ی قدم‌های تو بیدار می‌مانند

که روز را پیشباز می‌رفتی،

هرچند

سپیده

تو را

از آن پیش تر دمید

که خروسان

بانگ سحر کنند.

□

مرغی در بال‌هایش شکفت

زنی در پستان‌هایش

باغی در درختش.

مادر عتاب تو می‌شکوفیم

در شتابت

مادر کتاب تو می‌شکوفیم

در دفاع از لبخند تو

که یقین است و باور است.

دریا به جرعه‌یی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

تهران ۱۳۴۸

پدران و فرزندان

هستی

بر سطح می‌گذشت

غریبانه

موج‌وار

دادش در حیب و

بی‌دادش بر کف

که ناموس و قانون است این.

□

زندگی

خاموشی و نشخوار بودو

گورزاد ظلمت‌ها بودن

)اگر سرآن نداشتی

که به آتش قرابنه

روشن شوی(!

که درک

در آن کتابت تصویری

دو چشم بود

به کهنه پاره یی بربسته

)که محکومان را

از دیرباز

چنین بر دار کرده اند. (

□

چشمان پدرم

اشک را نشناختند

چرا که جهان را هرگز

با تصور آفتاب

تصویر نکرده بود.

می گفت «عاری» و

خود نمی دانست.

فرزندان گفتند «نع»!

دیری به انتظار نشستند

از آسمان سرودی برنیامد.

قلاده‌هاشان

بی گفتار

ترانه‌یی آغاز کرد

و تاریخ

توالی فاجعه شد.

۱۳۴۹